

نمایش فاطمیه

صحنه نشان دهنده بازاری ست که رو به شلوغی می رود و زیر صدایی از همه به بازار به گوش می رسد در گوشه سمت راست صحنه حجره ای به چشم می خورد که گویی صاحب آن که فردی جاافتاده و اندکی پیر به نظر می رسد به خواب عمیقی فرورفته است. فردی جوان آرام و آهسته وارد صحنه و بعد دکان می شود. انگار می خواهد صاحب مغازه را از خواب بیدار نکند و با احتیاط و پاورچین پاورچین مشغول جمع و جور کردن وسایل مغازه می شود و هر از چندگاهی به صاحب مغازه نیم نگاهی می کند تا از خواب بودن او مطمئن شود. در همین حال فردی وارد مغازه می شود و با صدای بلند می گوید:

خریدار: (با صدای بلند): سلام علیکم

جوان سریعاً انگشت خود را به نشانه سکوت روی بینی اش می گذارد. بعد با هراس و تردید نگاهی به دکان دار می اندازد که برای لحظه ای خروپفش قطع شده است و بعد تکانی به خود می دهد و با نوازش جوان دوباره به خواب می رود. جوان که خیالش راحت شده است نفسی می کشد و رو به مرد خریدار می کند که با دیدن شیخ دکان دار که در خواب بوده است خود را اندکی جمع و جور کرده. او را کنار می کشد و می گوید:

جوان: علیکم السلام... مگر نمی بینی که شیخ خواب است...

خریدار: سلام سلام است باید بلند و رسا باشد تا به گوش فرشتگان هم برسد... خواب و بیدار نمی شناسد که شیرین عقل.

جوان: نمی شد حالا محض رضای خدا اینبار را آرامتر سلام می گفتید به خدا به فرشتگان هم بر نمی خورد.

خریدار: خوب بلبل زبانی می کنی جوانک.

جوان: امرتان را بگویید... چه می خواهید؟

خریدار: سرنیزه می خواستم...

جوان: (با صدای بلند): چی؟...

جوان متوجه صدای بلندش می شود و دستانش را محکم جلوی دهانش می گیرد بعد با ترس به شیخ نگاه می کند شیخ تکان مختصری می خورد اما هنوز خواب است. جوان دستش را از جلوی دهانش برمی دارد و نفس راحتی می کشد اما وقتی می بیند که سر نیزه ها درست روی طاقچه پشت سر شیخ قرار دارد دوباره با حالتی پر از تردید باز می گردد و می گوید:

جوان: (با استیصال) مطمئنی که سر نیزه می خواهی؟

خریدار: (خیلی مطمئن و سریع جواب می دهد) بله...

جوان دوباره نگاهی به سرنیزه ها و شیخ می اندازد و بعد رو می کند به خریدار.

جوان: مطمئنی...سپرهایمان خیلی مرغوب است ها...

خریدار: سرنیزه...می خواهی داد بزنم تا بهتر متوجه شوی؟؟

جوان: خیلی خب...باشد...باشد...چند لحظه همین جا دندان به جگر بگیر...اندکی طول می کشد...می بینی که آن پشت است.

جوان دوباره پاورچین پاورچین به سمت دکان دار می رود و همینطور که به شیخ نزدیک می شود رو به خریدار می کند و به نشانه سکوت انگشت بر بینی می گذارد. به زحمت خود را از پشت شیخ رد می کند و دوباره رو می کند به خریدار.

جوان: (به آهستگی و با ایما اشاره) چند عدد؟؟

خریدار: (با صدای بلند) چی؟

جوان از کوره در می رود و با حرکاتی سریع نشان می دهد که خریدار باید آهسته صحبت کند و دوباره با دست نشان می دهد که باید چند عدد سرنیزه بیاورد.

خریدار: برای ۵ نیزه

جوان به سختی دست دراز می کند و با زحمت از روی طاقچه یک مشت سرنیزه برمی دارد و همین که می خواهد آنها را از روی سر شیخ بردارد یکی از سرنیزه ها از زیر دستش در می رود و محکم بر سر شیخ می خورد. شیخ دکان دار ناگهان با فریادی از خواب می پرد و سرش را می گیرد و هی داد میزند و درد می کشد. جوان که حال و روز شیخ را میبیند فرار را بر قرار ترجیح می دهد و به گوشه ای می گریزد و شیخ تا جوان را در حال گریز می بیند به دنبالش می رود:

شیخ: ووی ووی ووی...پدرم را درآوردی بزمجه...ووی ووی ووی...

خریدار بین جوان که به او پناه آورده و دکان دار قرار می گیرد و مانع شیخ می شود تا دستش به جوان برسد.

شیخ: مگر دستم بهت نرسد...اصلا نمی دانم که چرا تو را وبال گردن خود ساختم...ووی ووی ووی...صبح که دیر می آیی شب که زود در می روی...حالا هم که قصد جانم را کرده ای..اگر دستم بهت برسد پوستت را می کنم.

خریدار (در حالی که سخت شیخ را چسبیده است): جناب شیخ...جناب شیخ از شما بعید است...

شیخ خود را از دست خریدار رها می کند.

شیخ: ااا خیلی خب آقا... رهایم کن دیگر.

خریدار: آرام باشید شیخ...جوان است و بی دست و پا نفهمی کرد کور بود و کودن، ندانست...

شیخ: اصلاً تو کیستی؟؟ به تو چه مربوط که شاگرد من چه غلطی کرد؟

خریدار (خودش را جمع و جور می کند): من؟؟... من خریدارم دیگر... به قیافه ام نمی خورد؟

شیخ: گیرم که بخورد، فرمایش؟؟

خریدار: آمده بودم سرنیزه بخرم.

شیخ ناگهان سرخ و سفید می شود و رفتارش به کلی عوض می شود.

شیخ: اخب زودتر می فرمودید قربان.

شیخ دست روی شانه مرد خریدار می گذارد که دارد از تعجب شاخ در می آورد سپس رو می کند به شاگردش و می گوید.

شیخ: آهای پسر... برای آقا چای تازه دم بیاور... خب خیلی مشرف فرمودید... اهل قبیله بنی اسلم هستید دیگر.

خریدار: خیر عرض کردم خریدارم اما اگر رفتارتان با بنی اسلمیان اینقدر خوب است ترجیح می دهم بنی اسلمی هم باشم...

شیخ دستش را از روی شانه خریدار برمی دارد و او را کنار می راند.

خریدار:... آخر مرا با آن اراذل پورپرست چه کار... من خریدارم. اما مثل اینکه شما بدتان نمی آمد که بنی اسلمی هم باشم...

شیخ: نه آقا می خواهم سر به نشان نباشد. مفت خورهای بی همه چیز زندگی و خواب راحت برایم نگذاشته اند. آخر این روزها سر و کله شان همه جا پیدا می شود. آنقدر زیادند که در مدینه مثل شده است از در و دیوار بنی اسلمی می ریزد. از بخت بد من هم پاتوقشان اینجا است. سرنیزه می خرنند، شمشیر تیز می کنند، سپر می دزدند. (شیخ صدایش را پایین می آورد) حتما نقشه ای در سر دارند. (دوباره با صدای قبلی ادامه می دهد) نگاه چپ بهشان کنی درسته قورت می دهند... در هر صورت جسارت من را ببخشید... ببینم شما هم در این چند روز حتما با آنها برخورد کرده اید دیگر... (دوباره صدایش را پایین می آورد)... معلوم نیست چه در سر دارند.

جوان جوان تا به حال خود را به ظاهر مشغول کار نشان می داد اما گوشش دائم در بحث بود تاب نمی آورد و به سخن می آید.

جوان: معلوم نیست؟؟ این که دیگر خیلی واضح است که این جماعت مفت خور چه در سر دارند مگر ندیدید... کوچه ها را قرق کردند. همین صبح خودم با چشمان خود دیدم که عده ای را به زور برای بیعت می بردند. خریدار: بیعت با ابوبکر؟

جوان که می بیند حرفهایی برای گفتن دارد گرم سخن می شود با صدایی آرام چنان به شیخ نزدیک می شود که انگار نه انگار لحظه ای پیش سرنیزه بر سر او انداخته و ادامه می دهد.

جوان: آری... آری... آری... این جماعت رحم ندارند که، مثال سگان هار می مانند و خران افسار گسیخته، مخالفان خود را به صلابه می کشند، وحشی ها...

جوان تا به اینجا می رسد متوجه صورت برافروخته و عصبانی شیخ می شود و ادامه کلامش را قورت می دهد.
شیخ (درحالی که جوان را از پیش خود کنار می زند) برو... برو به کارت برس جوان یک لا قبا، این حرف ها برای دهانت بزرگ است (رو می کند به خریدار) این جوانک حرف مفت می زند، پس فردا مرا به جرم این اراجیفش چوب ی زند (دوباره رو می کند به جوان) د برو دیگر چشم سفید... (از جایش بلند می شود) هر چه می گویم زبان به دهان بگیر... کارت را بکن... به خرجش نمی رود که نمی رود. (آثار درد سرش بر چهره اش ظاهر می شود) خدا لعنت کند... بی خاصیت (نیم نگاهی به جوان می اندازد و بعد رو به خریدار می گوید) چند سر نیزه می خواستید؟

خریدار (به خود می آید): با من بودید؟

شیخ: آری مگر سر نیزه نمی خواستید؟

خریدار: آری

شیخ: چند عدد؟؟

خریدار: برای پنج نیزه... راستی شیخ شما را چه شده است که در این موقع روز چرت می زدید؟؟

شیخ: (براق می شود) مفتشی؛ گز مه ای، جاسوسی؟؟ چه هستی که از خواب من سوال می کنی؟

خریدار: خیر... عرض کردم که خریدارم... ولی شیخ تمام عرب و عجم شما را به نظم در کار می شناسند، این بود که کنجکاو شدم.

شیخ که انگار داغ دلش تازه شده باشد چهره غمباری به خود می گیرد اما از جواب دادن طفره می رود من و منی می کند و می گوید:

شیخ: دیشب خوب نخوابیدم... اصلا... اصلا گفتم که این اسلمیان خواب برایم نگذاشته اند.

(جوان از گوشه دکان رو به شیخ می کند و می گوید).

جوان: آری شما هم راست می گوید، خوابتان از ترس این قوم ناپاک حرام شد؟

شیخ: (برافروخته می شود) زبان به دهان بگیر لال شو... مگر نمی دانی گوشهای تیزشان مثل گوشهای توی فضول همه جا می چرخد؟؟ بو ببرند یاوه از سیاست بافته ای پوست از سر جفتمان می کنند.

خریدار (کنجکاو): حرف های شاگردتان بودار است شیخ... نمی خواهید راستش را بگویید؟؟

شیخ (عصبانی): تو خیلی سوال می کنی مردک... نکند آمده ای زاغ سیاه مرا چوب بزنی؟؟ (و به سمت خریدار می رود)

خریدار (دست پاچه): نه... نه... به خدا قسم عرض کردم که...

اینبار جوان ادامه حرف خریدار را می گوید.

جوان: خریداری نه؟؟

خریدار: آری... آری زاغ سیاه شما به من چه مربوط؟ فقط می خواستم بدانم بی خوابیتان از چیست همین.

شیخ: که چه شود؟

خریدار: انگار دیشب خیلی ها خواب راحت نداشتند... انگار سخت در فکر بودند...

جوان: و به چه فکر می کردند؟؟

خریدار: دیشب آنها به...

هنوز حرفش کامل نشده است که ناگهان یک بنی اسلمی شمشیر به دست مانند جن در دکان شیخ ظاهر می شود.

خریدار به سرعت حرفش را می خورد.

بنی اسلمی: جمعتان که جمع است... چه با هم پچ پچ می کردید شیخ؟

شیخ (با حالت استیصال و من من کنان): ااا...هیچ... احوال زندگیمان را تعریف می کردیم.

بنی اسلمی: که اینطور... احوال زندگیتان را تعریف می کردید...عجب...هر چند از تو ابایی نیست شیخ هر چه نباشد

تو با ابابکر عهد بسته ای...مگر نه جوانک

جوان (در حالی که جا خورده است اما خیلی مطمئن می گوید): آری...آری...درست می فرمایید...به سان نیزه بی

سر می ماند پیرمرد...

شیخ: لال شو...

بنی اسلمی (متوجه زخم سر شیخ می شود): راستی چه بلایی بر سرت آمده است شیخ؟

شیخ (با چهره ای جدی): دست گل این جوان بی دست و پا است...فرمایشتان؟

بنی اسلمی: شمشیرم کند شده (نگاهی به شمشیر و بعد تهدید آمیز به خریدار می اندازد که در عالم خویش است)

برقش خوب لرزه بر اندام مخالفان نمی اندازد. تیزش کن

شیخ: باشد برای بعد از ظهر...دیگر دارم مغازه را جمع می کنم برای نماز (رو می کند به جوان) آهای پسر چه نشسته

ای که آفتاب دارد تیغ می کشد...

بنی اسلمی: (اندکی به او برمی خورد) باشد اما بعد از ظهر زود می آیم...زود

بنی اسلمی از صحنه خارج می شود شیخ نگاهی می اندازد تا مطمئن شود که بنی اسلمی به اندازه کافی دور شده

است ناگهان گوش جوان را می گیرد و در میان فریادهای او می گوید.

شیخ: همین است که می گویم خاموش باش نسناس.

خریدار: جناب شیخ رهائش کنید جوانست دیگر.

شیخ جوان را رها می کند و جوان که گوشش را گرفته است به گوشه ای می خزد.

خریدار: دیشب به در خانه شما هم آمدند؟

حواس جوان معطوف سخن خریدار می شود

شیخ: از چه حرف می زنی؟

خریدار (صدایش را پایین می آورد): مردم مدینه... مهاجر و انصار... دیشب... نخواهیدند و فکر می کردند... باز هم بگویم؟؟

شیخ: (با حالتی پکر و درهم) نه... لازم به گفتن نیست از همان دیشب فکرش راحت نمی گذارد... تو دیگر نمک بر زخمم نپاش.

خریدار: زخم؟؟ از کدام زخم حرف می زنی؟

شیخ: از زخم تردیدی که به جانم نشسته است و زجرم می دهد... از همان دیشب که در را به روی خواهش علی و فاطمه و فرزندان شان بستم، خواب به چشمم نیامده. دیشب که میان دین و دنیا، میان همسر و فرزندان علی و همسر و فرزندان خودم در برزخ انتخاب مانده بودم حرف های علی وجدانم را تکان می داد... برایم گفت از عهد و پیمانی که با هم بستیم، از جملاتی که پیامبر درباره اش فرموده بود، از درد و رنج امروزش... او می گفت و فاطمه ادامه می داد و فرزندان اش نگاهم می کردند... چه می کردم؟... باید چه می کردم؟... شک و تردید مانند خوره به جانم افتاده بود... باید همان جا انتخاب می کردم... من هم راهی را انتخاب کردم که گمان کنم تا ابد ندانم که کارم درست بوده است یا نه... اما... اما می خواهم فراموش کنم... (دستی تکان می دهد و حالش عوض می شود، پوزخند تلخی می زند) اصلاً مرا با علی یا ابوبکر چکار؟؟... من مغازه خود را می چرخانم او هم حکومتش را جولان دهد... چه طور است؟؟ (تا خریدار می خواهد سخن بگوید شیخ دستش را بالا می آورد و ادامه حرفش را می گوید)

شیخ: اصلاً چه صنمی داریم با هم من و خلیفه که حالا بخوایم حرص خلیفه را بزنم یا کینه اش را به دل بگیرم... خلیفه علی باشد یا ابوبکر به حال من که فرقی نمی کند... دکان من همیشه به راه است و...

(جوان که تا به حال دندان به جگر گرفته بود تاب نمی آورد و به میان حرف شیخ می پرد)

جوان: فرق می کند... به خدای محمد که فرق می کند....

شیخ: باز که چاک دهانت را باز کردی نناس... این بحث به تو مربوط نیست پس زبان به دهان بگیر.

خریدار: (با لحنی موزیانه)... عتابش نکنید شیخ... هر چند جوان است و کودن اما اینبار را راست می گوید بیچاره

شیخ: تو چه می گویی مردک... من سخت به تو بدبینم... بنی اسلمی که نیستی... پاسبان و مفتش هم که نیستی... به هیکل قلمی و باریکت هم نمی آید که جنگاور و جنگجو باشی... پس معلوم هست این سرنیزه ها را برای چه می خواهی؟؟... زود باش حرف بزن.

خریدار: (دست پاچه با لحنی تند و من من کنان) آری آری نه پاسبانم و نه بنی اسلمی عرض کردم که خری...
شیخ: خریدارم... خریدارم... بس کن دیگر (خیلی سریع دست می اندازد و یقه مرد خریدار را می گیرد) به خدا قسم
اگر همین حالا هویتت را فاش نکنی آنقدر داد و قال می کنم تا بنی اسلمیان تو را به جرم شورش از اینجا ببرند.
خریدار: ...باشد شیخ... باشد... همه چیز را می گویم... می گویم... رهایم کن به خدا می گویم.
(شیخ خریدار را رها می کند)

خریدار: همه چیز از ماجرای دیشب شروع شد...

جوان: نکند...

خریدار: آری... علی و خانواده اش به در خانه من هم آمدند...

(جوان که سخت مشتاق شده تا باقی کلام خریدار را بشنود از شیخ فاصله می گیرد و به او نزدیک می شود و می گوید)

جوان: خب بعد چه شد؟ بسیار مشتاقم که بدانم تو با علی چه کردی؟

خریدار: (با صراحت) چه می خواستی بکنم؟... خب معلومست... من هم مثل بقیه جوابش کردم دیگر...

(جوان جا می خورد دست روی سر می گذارد و از خریدار و شیخ فاصله می گیرد)

جوان: نه... نه... باور نمی کنم... چرا؟... آخر چرا بی پاسخش گذاشتی؟

شیخ: خاموش (ترکه اش را برمی دارد و می خواهد به سمت جوان برود) مثل اینکه حرف حساب به گوش تو فرو
نمی رود... الان حسابت را می رسم...

(خریدار مانع شیخ می شود)

خریدار: رها کن این بیچاره را شیخ... اصلا معلوم نیست با کدام طرف است.

(خریدار شیخ را سرجایش برمی گرداند)

شیخ: ...به خدا این جوان آنقدر مرا حرص می دهد که روزی از دست او سر به بیابان می گذارم... (رو به خریدار می کند)... اما ننگفتی مرد... چه چیزی از ماجرای دیشب تو را به مغازه من کشانده است تا سرنیزه بخری؟

خریدار: نفرت

شیخ: از کی؟؟ از علی!!!

خریدار: آری... آری... چنان با تعجب می گویی که انگار از علی نمی توان نفرت داشت شیخ... حق داری... چون تا به
حال پای صحبت کسی ننشسته ای که از علی کینه به دل داشته باشد... شیخ نمی دانی چه آتشی به جانت می افتد اگر
همین علی با آن شمشیر ذوالفقارش در جنگ بدر نزدیکانت را از دم تیغ بگذراند و شاهد این باشی که... (آهی می
کشد و ادامه می دهد)... هیچ وقت یادم نمی رود وقتی دستان پیامبر دست او را به آسمان بلند کرد و جمله من کنت

را گفت، چه غوغایی در دلم به راه افتاد...وقتی او را امیرمومنان خواند...وقتی حساب او را از حساب ما جدا کرد و او را در پیش چشمان ما عزیز داشت، انگار کسی شمشیر دشمنی با او را هر آن در جانم صیقل می داد...دیشب که جوابش کردم...دیشب که دست یاری او و همسرش را پس زدم...دیشب که نگاه معصوم حسن و حسینش را بی پاسخ گذاشتم گویی آبی بر آتش دلم ریختند...گویی پس از این همه سال تحمل عزیز بودن علی از دیدن استیصالش خنک شدم...اما تا زمانی که او روی زمین است آرامش ندارم شیخ...انگار با وجود او روزگار هیچ وقت به کام من نمی چرخد،هیچ وقت...

(جوان با شنیدن این حرف ها دیگر نمی تواند خود را نگه دارد و به خریدار می پرد)

جوان: (با عصبانیت) بس کن یاوه گویی را مردک نمک شناس، تو خریدار نیستی، فروشنده ای!...فروشنده ای که دینت را به کینه ات باختی و این شیخ ما به دنیایش باخت...من شنیده ام و شما دیده اید که علی چه...

(شیخ بیش از این نمی تواند خود را ساکت نگه دارد)

شیخ: آهای جوان نافهم...پایت را فراتر از حد نگذار که بد می بینی...نگذار تا بلایی بر سرت بیاورم تا تمام شنیده هایت از علی یادت برود...

خریدار: رها کن این جوان خام را شیخ! معلوم نیست چه از علی و محمد شنیده که اینچنین سنگشان را به سینه می زند...او که علی را نمی شناسد...محمد را نمی فهمد...

جوان: می بینم شما چگونه آنها را شناختید...وای بر شما که اینگونه عهد هایتان را فراموش کردید و سفارش های رسول خدا درباره اجر رسالتش را از یاد بردید...چگونه توانستید اهل بیت رسول را در درگاه خانه تان ببینید و دست رد به سینه آنها بکوید...بشکند دستانتان که بیعت هایتان با امیر غدیر را به شیطان و شیطان صفتان فروختید...لعنت بر دلهای تاریکتان که چشمان روشن کودکان حیدر را تار کردید...

شیخ: دم درآورده ای بی همه چیز...مثل اینکه هوس کرده ای از کار بی کارت کنم بدبخت...چرا لال نمی شوی؟...حرفهایت آزارم می دهد بس کن دیگر!

جوان: خدایا ای کاش دیشب...

شیخ: چرا لال نمی شوی؟...حتما باید به کتک حالت کنم (با ترکه به سمت جوان می رود)

(خریدار دوباره مانع شیخ می شود)

خریدار: بگذار بگوید شیخ...لابد می خواهد بگوید دیشب علی به در خانه او هم رفته است...البته اگر خانه ای داشته باشد این بیچاره (خنده تمسخرآمیزی می کند) هر چند از علی بعید نیست که به این جوانک آسمان جل بی خانمان هم سری زده باشد...مگر این بیچاره او را حمایت کند...

جوان: (با حالتی عصبانی) ...آری می خواهم بگویم که ای کاش خانه ای داشتم تا دیشب امیر مرا هم به یاری می طلبید چرا که من مثل شما روباه صفتان نیستم تا نمک بخورم و نمک دان بشکنم...چرا که من هنوز سرسوزنی حیا برایم مانده که از دختر رسول خدا شرم کنم و عرق بر پیشانیم بنشیند از نگاه معصوم کودکش...آری من بی خانمانم آسمان جلم اما با همه این نداریم هنوز ذره ای جریزه برایم مانده که بر پیمانم بمانم و مانند شماها...
خریدار: (با عصبانیت) خوب آسمان ریسمن می بافی جوانک پاپتی!! الان کاری می کنم که از حرفهایت پشیمان شوی... (رو می کند به خارج صحنه) آهای بنی اسلمیان بیایید...اینجا جوانی دارد در مخالفت با خلیفه مسلمین ابوبکر سخن پراکنی می کند...

(شیخ فوراً به خریدار نزدیک می شود)

شیخ: چکار می کنی مردک؟! الان همه شان مثل مور و ملخ به مغازه ام می ریزند...بیچاره ام کردی تو...

(بنی اسلمی با یک سرباز دیگر می آید)

بنی اسلمی: همان دفعه قبلی که آمدم احساس کردم مغازه ات بوی فتنه می دهد شیخ...پس آن پیچ های مشکوکتان بی ارتباط به خلیفه نبوده!! مگر نه شیخ؟!

شیخ: نه قربان...بحث زندگیمان بود...حتماً اشتباهی پیش آمده...

بنی اسلمی: (دست می اندازد زیر چانه شیخ) مرا بازی نده پیرمرد...قطع کردن گردن نازکت برای شمشیر من آب خوردن است...پس راستش را بگو!!

خریدار: (دست پاچه) مظنون شیخ نیست قربان...آن جوانک پشت سر خلیفه یاهو می گفت...

شیخ: آری...آری...راست می گوید...شما که خودتان شاهد بودید من با خلیفه بیعت کرده ام.

بنی اسلمی: پس این جوان داشت برای شما در فضایل علی و رذایل خلیفه نطق می کرد؟؟

خریدار: آری...آری...خودش بود. مدام...

بنی اسلمی: ساکت باش...تو خودت هم کم مشکوک نیستی مردک مردنی!!

خریدار: نه قربان...به خدا قسم من با شمایم. من هم مثل خلیفه از کینه علی لبریز و از...

بنی اسلمی: اه...لال شو دیگر تا گردنت را نردم... (رو به جوان) خب جوانک، اخیراً در کوچه پس کوچه های شهر

جوانانی مثل تو زیاد شده اند...اما من همه شان را از دم تیغ خواهم گذرانم. حالا داشتی چه می گفتی؟؟

جوان: (دستپاچه) من؟ هیچ...خاطراتم را تعریف می کردم...همین

بنی اسلمی: یعنی با ابوبکر و علی کاری نداشتی؟؟

جوان: آخر من بیچاره را چکار به این...

بنی اسلمی: اها...دیگر داری حوصله ام را سر میبری...با علی هستی یا ابوبکر...

جوان: این چه سوالیست؟؟ خب معلوم است که با خلیفه مسلمین ابوبکر هستم... مرا با علی چکار قربان.

بنی اسلمی: یعنی با خلیفه بیعت می کنی؟؟

جوان: با کمال میل.

بنی اسلمی: سرباز... این جوان را به مسجد ببر تا با خلیفه بیعت کند. اگر خواست فرار کند یا از بیعت کردن سر باز زند اجازه داری دخلش را بیاوری...

(سرباز به همراه جوان از صحنه خارج می شود)

بنی اسلمی: خوب گوش کن شیخ... بار دیگر از این چهار دیواریت بوی توطئه به مشام تیزم برسد، سرت را از دست خواهی داد... (رو به خریدار) تو را هم دیگر در اطراف مغازه شیخ نبینم و گرنه...

خریدار: چشم قربان... الان گورم را گم می کنم...

(بنی اسلمی بیرون می رود)

شیخ: بیچاره ام کردی مردک خرفت!! داشتم جانم را به خاطر داد و قال تو از دست می دادم... بیا این سرنیزه ها را بگیر و گورت را گم کن قبل از اینکه بدبخت ترم کنی...

خریدار: اما خیلی هم بد نشد شیخ... شاگرد دروغگویت را خوب شناختی... دیدی چطور با دیدن برق شمشیر هر چه در مورد علی گفته بود را کتمان کرد؟؟

شیخ: آری... این شهر پر از آدمهایی ست که خوب حرف می زنند اما به هنگام عمل... (آهی می کشد)... نمی دانم حال بر سر علی چه می آید با این مردم... (رو می کند به خریدار)... برو دیگر، ایستاده ای بیچاره گیم را نظاره کنی...

خریدار: نه... نه می روم... خدانگهدار شیخ (می رود)

شیخ: خدا حافظ

صحنه دوم:

(صحنه نیمه تاریک است جوان شمشیر در دست سخت در فکر است و دارد در بین صحنه قدم می زند از گوشه صحنه دود بالا می رود و جوان هر از گاهی به سمت دود برمی گردد و آنجا را خوب نگاه می کند تا جایی که گهگداری روی پنجه هایش هم می ایستد افکت دادو بیداد هم دارد پخش می شود. ناگهان شیخ با حالتی پریشان وارد می شود)

شیخ: چه خبر شده؟؟

(جوان که رویش را برمی گرداند شیخ او را می شناسد)

شیخ: تویی جوانک؟؟ اینجا چه می کنی؟

(جوان رویش را برمی گرداند و به محل دود نگاه می کند)

(شیخ او را برمی گرداند و عصبانی می شود)

شیخ: با توام پسر!! پرسیدم اینجا چه می کنی؟

جوان: دست از سرم بردار شیخ.

شیخ: آنجا چه خبر است؟

جوان: گفتم دست از سرم بردار و از اینجا برو... فرار کن شیخ.

شیخ: فرار کنم!!!... من خانه ام در همین کوچه است... بوی دود و صدای فریاد مرا به اینجا کشانده... آمده ام اگر برای

همسایه ام اتفاقی افتاده باشد کمک کنم... آنوقت تو می گویی فرار کن!!

جوان: فرار کن شیخ الان دیگر وقت کمک نیست، دیر به فکر همسایه ات افتاده ای.

شیخ: نه من می مانم. هر چه نباشد در اسلام همسایه خیلی سفارش شده... (دور را نگاه می کند) راستی بینم مگر آن

خانه خانه علی نیست؟؟

(شیخ روی پنجه پا می ایستد و خوب نگاه می کند)... نگاه کن انگار دارد در آتش می سوزد... باید بروم کمکش کنم...

(تا می خواهد برود جوان او را نگه می دارد)

جوان: فرار کن شیخ... زمان آن روزی که باید به اهل آن خانه کمک می کردی گذشته... به خانه ات برو.

شیخ: خانه اهل بیت رسول خدا دارد در آتش می سوزد و آنوقت تو از من می خواهی به خانه ام برگردم و راحت

بخوابم؟؟

جوان: مگر خودت نگفتی که دعوای خلافت به تو مربوط نیست؟؟ این هم بخشی از دعوای خلافت است پس

برگرد و برو...

شیخ: اصلاً بینم تو با این شمشیر و این سر و وضع اینجا چه می کنی؟

جوان: نپرس... راحت را بگیر و برو پیرمرد.

(بنی اسلمی وارد می شود و در حالی که شمشیر در دست دارد به سمت جوان می آید و دست بر شانه اش می

گذارد)

بنی اسلمی: تو که هنوز اینجا پسر... مگر به خلیفه قول ندادی که در بیعت گرفتن از علی یاریش کنی؟!... (دهانش

را نزدیک گوش جوان می آورد)... مگر از دستان خلیفه آن کیسه های زر را نمی خواهی؟!... پس زود باش بیا... برای

آتش زدن باید هیزم بیشتری جمع کنیم... فرمانده گفته باید خانه را با اهلش به آتش بکشیم... بیا... بیا برویم (و از

صحنه خارج می شود)

(همین که جوان می خواهد برود شیخ دستش را می گیرد)

شیخ: داری چه می کنی پسر؟؟ می خواهی بروی خانه علی را به آتش بکشی؟

(جوان فقط سرش را پایین می اندازد)

شیخ: پس آن حرفهایی که راجع به فضایل علی و اهل خانه اش گفתי چه شد؟؟ یادت رفت؟ مگر آن روز خودت نگفتی که جانشین بر حق رسول خدا علیست... مگر خودت نگفتی که اجر رسالت پیامبر محبت به اهل این خانه است؟؟ حالا داری برای محبت کردن آتش به در خانه شان می بری؟؟ می خواهی اهل آن را...

جوان: بس کن شیخ... رهایم کن... بگذار بروم... تو چه می دانی خلیفه چه قولهایی به من داده... آن حرفهای آن روز را هم از ذهنت پاک کن... بگذار بروم شیخ... (و می رود)

شیخ: برو... برو... که تو هم مثل تمام مردم این شهر حرف ها و عهد های خود را فراموش کرده ای... در خانه ای را آتش می زنی که پیامبر خدا هر روز صبح در سرسرای آن آیه تطهیر می خواند و به نماز می رفت... کجایی رسول الله... کجایی که بیینی خانه ات را دارند با اهل بیت به آتش می کشند... (دور را نگاه می کند) در را با لگد شکستند... خدا کند فاطمه در خانه نباشد... اما... اما... اگر او در خانه باشد حتما نمی گذارد علی را با خود برای بیعت ببرند... اما آنها که مروت ندارند... فاطمه را نمی شناسند... خدا لعنتان کند... نزنید دختر رسول خدا را... نزنید...

پیشنهاد: وصل شود به روضه